

او دانست که آنها نیز گرسنه هستند و بهمین جهت مقدار کمی از غذا را برای خود برداشت و بقیه را در مقابل آنها قرار داد و گفت :

- پدر خواهش دارم خودت از این غذا بخور و به حیوانات هم بده .. چون می بینم که آنها خیلی گرسنه هستند .

پیر مرد با خوشحالی غذا را گرفت و با اتفاق حیوانات خود مشغول خوردن شدند .

دخترک برای آنها آب هم آورد و در مقابلشان قرار داد . حیوانات بسیار سپاسگذاری به دختر جوان نگریستند و در همانوقت بناگهان صدائی شدید شنیده شد و همه چیز درهم ریخت .

دختر جوان وقتی چشمانش را گشود ، در مقابل خود يك مرد جوان و بسیار جذاب را که لباس گرانبها برتن داشت مشاهده کرد .

در دو طرف مرد سه مرد جوان دیگر که آنها نیز لباسهایی زیبا پوشیده بودند ایستاده و با شادمانی بدختر جوان می نگریستند .

دخترک از روی زمین برخاست و به دیوارهای شکسته و فرو ریخته کلبه نگریست و با تعجب پرسید :

- چه شده ... چه اتفاقی روی داده ... آن پیرمرد و حیوانات چه شدند .

مرد جوانی که لباس گرانبها پوشیده بود قدمی بطرف دخترک برداشته و دست او را بوسید و گفت :

- ای دختر مهربان ... من همان پیرمرد هستم که حالا باینصورت درآمده ام

و اینها هم همان حیواناتی میباشند که تو مشاهده کرده بودی .

دخترک با تعجب بیشتری پرسید :

- یعنی چه ... چگونه چنین چیزی ممکن است :

پسر جوان لبخندی زد و گفت :

— من پسر پادشاه کشور (گلپای بنفشه) هستم .. مدتی جادوگر بد جنس بآنجا آمد و مرا که می‌خواستم او را نابود کنم تا دیگر مردم را اذیت نکند با تفاق سه تن از دوستانم بصورت يك پیرمرد در آورد و دوستانم را نیز بصورت يك گاوخالدار و يك خروس و يك مرغ طلسم کرد و گفت فقط در صورتی این طلسم شکسته میشود و ما آزاد شده و بصورت اول درمی‌آئیم که يك دختر جوان و زیبا کار خوبی بر ایمان انجام بدهد و بما مهربانی کند .

آنوقت ما را به وسیله جادوی خود به این کلبه دور افتاده آورد و زندانی کرد . حال از تو متشکریم که بانیکی و قلب پاک خود از آن طلسم وحشتناک نجاتمان دادی

دخترک از اینکه بر اثر نیکی او چهار نفر از طلسم زن جادوگر آزاد شده‌اند بسیار خوشحال شد و مرد جوان گفت :

— حالا من از تو تشکر می‌کنم بقصر پدرم بیائی و همسر من بشوی زیرا با خود عهد کرده بودم هر دختری نجاتم داد او را بهمسری خویش در آورم .
دخترک با خوشحالی قبول کرد و آنها براه افتاده و پس از ساعتی به کلبه پسر دختر جوان رسیدند . در آنجا دخترک تمام ماجرا را برای مادر و پدرش بازگو کرد .

پیرمرد هیزم شکن با شادمانی از داماد آینده خویش پذیرائی کرده و از آنها دعوت کرد آنشب را در کلبه وی بمانند و روز بعد بسفر خود بروند .
فردای آنروز پیر مرد هیزم شکن چند اسب برای پسر پادشاه و دخترش و سایرین تهیه کرد و آنها سوار بر اسبها شده و بسوی قصر پادشاه براه افتادند و دخترک پیدرش گفت :

— پدر، من وقتی بآنجا رسیدم چند نفر را می‌فرستم تا شما را هم بنزد من

بیر مرد تشکر کرد و آنها دور شدند و پس از مدتی به قصر پادشاه رسیدند .
 پادشاه از دیدار پسرش بسیار شادمان شد و جشن مفصلی برپا کرده و دختر هیزم شکن
 را بهمسری پسرش درآورد .

دخترک نیز طبق قولی که داده بود چند نفر را بدنبال پدر و مادر و خواهرهایش
 فرستاد و آنها هم به قصر آمده و آن خانواده خوشبخت تا آخر عمر کنار هم بخوشی
 و سعادت زندگانی کردند .

پایان

آسیابان و دخترش

سالها قبل مرد آسیابانی زندگانی میکرد که يك دختر بسیار زیبا و جوان داشت .

آسیابان در صدد بود شوهری برای دخترش یافته او را بخانه وی بفرستد اما تا آنروز هیچ خواستگاری برای دختر جوان پیدا نشده بود .

البته دخترك خودش به پسر جوانی که هیزم شکن بود و روزها در جنگل کار میکرد و با زحمت خویش پولی بدست می آورد علاقمند بود و دلش میخواست با او عروسی نماید .

اما آسیابان از آن پسر بدش می آمد و با عروسی او و دخترش مخالف بود و همیشه میگفت :

- من باید دخترم را بمردی بدهم که ثروتی بی حساب داشته باشد و هیچکس مانند وی پولدار نباشد این وضع ادامه داشت و مرد آسیابان تمام خواستگارهای

دخترش را رد میکرد تا یکروز مردی زشت و بدقیافه بخانه‌اش آمد .
این مرد کالسکهای بزرگ و طلائی رنگ داشت که چهار اسب آنرا میکشیدند
و لباسی گرانبها پوشیده بود .

دکمه‌های لباس مرد مزبور از طلا ساخته شده و بنظر میرسید که مرد
مزبور یکی از ثروتمندان بنام میباشد .

آسیابان از دیدن آن مرد ثروتمند بسیار شادمان شد . او را بداخل خانه‌اش
برد و برایش شربت و شیرینی آورد و پرسید :

- حضرت اجل ممکن است بفرمائید چه فرمایشی دارید ؟

مرد ثروتمند لبخند زشتی به چهره‌اش آورد و گفت :

- من شنیده‌ام که تو یک دختر بسیار زیبا و جوان داری آیا درست است ؟

آسیابان با خوشحالی گفت :

- بله قربان ... من یک دختر زیبا دارم که شوهر ندارد .

مرد زشت چهره اضافه کرد :

- من آمده‌ام که دختر تو را برای خودم خواستگاری کنم و چون پول

زیادی دارم میتوانم بخوبی از وی نگهداری نمایم .

آسیابان نمیدانست از شدت خوشحالی چه بکند او از خدا دلش می‌خواست
دامادی ثروتمند داشته باشد و حالا که مشاهده میکرد آن مرد پولدار آمده‌نا دخترش
را به همسری بگیرد بسیار شادمان شده بود .

آسیابان پس از این فکر رویش را بطرف مرد زشت چهره کرد و گفت :

- آقا من خیلی خوشحال میشوم اگر دامادی مثل شما داشته باشم .

آسیابان دیگر معطل نشد ، دخترش را صدا زد . او آمد و گفت :

- دخترم این آقا به خواستگاری تو آمده است و پول و ثروت بسیار زیادی

هم دارد .

دختر زیبا به چهره بدترکیب و خشن مرد پولدار نگرست و گفت :

ولی پدر ... شما می‌دانید که من کس دیگری را دوست میدارم .

مرد آسیابان با عصبانیت فریاد زد :

- آه .. دیگر لازم نیست حرفی بزنی ، من هرگز ترا به آن پسره بی‌پول و فقیر که خرج روزانه خویش را از راه هیزم شکنی بدست می‌آورد نخواهم داد . دختر جوان در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود از اطاق خارج شد و مرد بولداری خویش را بطرف آسیابان کرده و گفت :

- دختر بسیار خوبی داری .

آسیابان لبخندی زد و گفت :

- همینطور است .

مرد ثروتمند اظهار داشت :

- خوب لازم است بگوئی آیا او جهیزیه هم دارد یا نه چون میدانی من ثروت زیادی دارم و اگر دختر بدون جهیزی را به همسری خویش درآورم تمام دوستانم مرا مسخره خواهند کرد .

آسیابان بتندی اظهار داشت :

- آه ... البته ... من جهیزیه خوبی که عبارت از مقداری پول نند و طلا

و جواهر میباشد برای او تهیه کرده‌ام .

مردی که خود را بولداری معرفی کرد بود فکری کرد و گفت :

- خوب بنابراین بهتر است فردا بهترین لباسهای او را برتنش کنی و

گوشواراه و گلوبندهای طلائی را که دارد برگوش و گردنش بیندازی و او را بخانه من که در وسط جنگل قرار دارد بفرستی تا اوهم خانه و زندگانی مرا مشاهده نماید و چنانچه پسندید بساط عروسی راه براه بیندازیم .

آسیابان با خوشحالی قبول کرد و مرد زشت چهره از او خدا حافظی کرده

و سوار بر کالسکه خویش شده از آنجا رفت .

فردای آنروز آسیابان دخترش را صدا زد و بوی گفت که بساید طلاها و

جواهرهای خور را بردارد و بهترین لباسهایش را نیز بوشد و بسخانه مرد نروتمند که در وسط جنگل قرار دارد برود .

دختر زیبا گریه کرد و التماس نمود و گفت از قیافه آن مرد بدش میآید دلش نمیخواهد همسر او بشود و بخاندانش برود ولی پدرش باعصبانیت فریاد زد :
- حرف همانست که گفتم و حالا که يك خواستگاز بولداز پیدا شده ما نباید وی را از دست بدهیم .

دختر زیبا بناچار تسلیم خواسته پدرش شد و گوشواره‌های طلای خویش را برگوش آویخت و گردنبنده جواهر نشانی را که داشت بر گردنش بست و بهترین لباسهای خود را بوشید و بطرف جنگل براه افتاد .
او خانه مرد نروتمند را بلد نبود و نمی‌دانست در کجای جنگل قرار دارد .
دختر زیبا وقتی به جنگل رسید از میان درختهای سر بر آسمان کشیده آن گذشت و بجلو رفت .

صداهای حیوانات وحشی از اطراف شنیده میشد و دختر جوان از بیم بخود می‌لرزید .

ولی چاره‌ای نداشت و باید آنچه را پدرش خواسته بود انجام میداد . او پدرش را خیلی دوست داشت و هرگز دلش راضی نمیشد حرفی و کاری بر خلاف خواسته او انجام بدهد .

بالاخره پس از ساعتی راهپیمائی از دور کلبه بزرگی توجه دختر آسیابان را جلب کرد .

دخترك باخودش اندیشید حتماً خانه آن مرد زشت چهره در همینجا میباشد پس باید به کلبه نزدیک بشود .

او بسوی کلبه مزبور براه افتاد اما هنوز کاملاً بآن نرسیده بود که ناگهان صدای مخصوصی را شنید .

دختر جوان ایستاد و به اطراف خویش نگریست تا محلی را که صدا از

آنجا شنیده می‌شد کشف کند .

صدای مزبور بار دیگر بگوش رسید :

بازگرد ای عروس زیبا

بخانه بازگرد .

با شتاب از مخفی‌گاه دزدها دور شو .

با شتاب بخانه‌ات بازگرد .

دختر آسیابان نمدانست چه بکند ، او هراسان و وحشت زده باطراف خویش مینگریست و ناگهان قفل طلائی رنگی را که در بالای درخانه آویخته شده بود مشاهده کرد . در میان قفل پرنده زیبایی که بالهایی سبزرنگ و بدنی قرمز داشت دیده می‌شد .

پرنده سبز بال‌های خود را حرکت میداد و دهانش را باز میکرد و

میگفت :

بازگرد ای عروس زیبا

بخانه بازگرد

با شتاب از مخفی‌گاه دزدها دور شو

با شتاب بخانه‌ات بازگرد

دخترک فندری ایستاد او می‌ترسید و دلش نمی‌خواست وارد خانه مردمزبور که فکر میکرد خانه شوهر آینده‌اش یعنی همان مردزشت جهره است بشود .

ولی خوب چه باید بکند ، او دلش راضی نمی‌شد حرف پدرش را ناشنیده بگیرد و برخلاف میل وی رفتار نماید . دختر جوان نام خدا را بر زبان آورد و دستش را بروی در ورودی خانه نهاد و آنرا بداخل فشرده .

در باز بود دختر جوان وارد خانه شد . در مقابل او راهرو تاریکی قرار

داشت .

در اطراف راهرو مزبور اطاقهای زیادی دیده می‌شد اما همه خالی بودند و